

استپ بختها

- سرشناسه:** هاتزیگ، استر، ۱۹۳۰-۲۰۰۹ م.
- عنوان و نام پدیدآور:** استپ بی انتها/استر هوتزیگ: ترجمه شهلا طهماسبی؛ ویرایش تحریریه انتشارات ققنوس.
- مشخصات نشر:** تهران: آفرینگان، ۱۳۹۶.
- مشخصات ظاهری:** ۲۷۹ ص.
- فروست:** نشر آفرینگان: ۲۲۸.
- شابک:** ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۳۱-۷
- وضعیت فهرست نویسی:** فیبا
- یادداشت:** عنوان اصلی: The endless steppe; growing up in Siberia, 1968.
- موضوع:** هاتزیگ، استر، ۱۹۳۰-۲۰۰۹ م. — کودکی و نوجوانی — ادبیات کودکان و نوجوانان
- موضوع:** Hautzig, Esther -- Childhood and youth -- Juvenile literature
- موضوع:** نویسندگان آمریکایی — قرن ۲۰ م. — سرگذشتنامه — ادبیات کودکان و نوجوانان
- موضوع:** Authors, American -- 20th century -- Biography -- Juvenile literature
- موضوع:** تبعید و تبعیدیان — روسیه — سیبری — تاریخ — ادبیات کودکان و نوجوانان
- موضوع:** Exiles -- Russia -- Siberia -- History -- Juvenile literature
- موضوع:** سیبری (روسیه) — آداب و رسوم و زندگی اجتماعی — ادبیات کودکان و نوجوانان
- موضوع:** Siberia (Russia) -- Social life and customs -- Juvenile literature
- شناسه افزوده:** طهماسبی، شهلا، ۱۳۳۱-، مترجم
- رده بندی کنگره:** ۱۳۹۶ ۱۶۴۶۵ ی۱۶/الف/PS۳۵۷۲
- رده بندی دیویی:** ۹۱۵/۷ [ج]
- شماره کتاب شناسی ملی:** ۴۷۱۳۰۸۴

استپ بئانتها

استر هو تزیک
ترجمه شهلا طهماسبی



نشر آفرینگان: ۲۲۸

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Endless Steppe

Esther Hautzig

Penguin, 1968



نشر آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

استپ بی انتها

استر هوتزیگ

ترجمه شهلا طهماسبی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپخانه پژمان

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۳۱-۷

ISBN: 978-600-391-031-7

www.afarinegan.qoqnoos.ir

۱۷۰۰۰ تومان

استر هوتزیگ، نویسنده آمریکایی لهستانی‌تبار، در سال ۱۹۳۰ در شهر ویلنا در لهستان به دنیا آمد. در سال ۱۹۳۹ و آغاز جنگ جهانی دوم، بخش‌هایی از لهستان بین آلمان و اتحاد جماهیر شوروی تقسیم شد و تحت کنترل روس‌ها درآمد و خانواده او، که جواهرساز و جواهرفروش بودند، کاپیتالیست شناخته و به سیبری در روسیه تبعید شدند. او پس از پایان جنگ به لهستان بازگشت و در ۱۹۴۷ برای ادامه تحصیلات به آمریکا رفت و از کالج هانتر نیویورک فارغ‌التحصیل شد. در ۱۹۵۰ با والتر هوتزیگ، نوازنده پیانو، ازدواج کرد و چندی بعد به تألیف کتاب برای نوجوانان پرداخت. از جمله آثار او: *بیایید بدون پخت‌وپز آشپزی کنیم*^۱، *زندگی با پدر و مادری که کار می‌کنند: توصیه‌هایی برای برخورد با شرایط روزمره*^۲، *ثروتمندان*^۳، *به یاد داشته باش که کیستی: داستان‌هایی درباره یهودی بودن*^۴، *هدیه‌ای برای مامان*^۵ و *تصویری برای مادر بزرگ*^۶ است. مشهورترین اثر او، *استپ بی‌انتها*، نامزد دریافت جایزه کتاب ملی

1. *Let's Cook without Cooking*

2. *Life with Working Parents: Practical Hints for Everyday Situations*

3. *Riches*

4. *Remember Who You Are: Stories about Being Jewish*

5. *A Gift for Mama*

6. *A Picture for Grandmother*

برای ادبیات نوجوانان، و هم طراز با اثر مشهورِ یادداشت‌های روزانهٔ آن فرانک، یک دختر جوان شناخته شد.
استر هوتزیگ در سال ۲۰۰۹ درگذشت.

فصل اول

صبح روزی که دنیای زیبای من به آخر رسید درخت یاس بنفشی را که بیرون اتاق مطالعه پدرم بود آب ندادم.

ژوئن ۱۹۴۱ بود، ما در ویلنا زندگی می‌کردیم، شهری در شمال شرقی لهستان. من ده سال داشتم و فکر می‌کردم که همه مردم دنیا صبح‌ها گل‌های باغشان را آب می‌دهند. در تصور من، جنگ‌ها و بمباران‌ها در آن سوی دیوارهای باغ ما جریان داشتند و پشت دروازه آن متوقف شده بودند.

باغ ما مرکز جهان من بود، جایی که بیش از هر جا آرزو داشتم تا ابد در آن به سر ببرم. خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم در این باغ ساخته شده بود، بام آن از سفال قرمز بود و به سوی باغ شیب داشت. خانه‌ای بسیار بزرگ و باشکوه با نمای گچ سفید. ساکنان آن اقوام من بودند، پدر و مادرم، پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری‌ام، عمه‌ها و عموها و فرزندان آن‌ها. پدر بزرگم مالک خانه بود و مادر بزرگم بر آن حکومت داشت. آن‌ها در آپارتمان خود زندگی شاهانه‌ای داشتند، بقیه ما هم در آپارتمان‌های مجزا زندگی می‌کردیم. آپارتمان‌های

معجزایی که کاملاً هم خصوصی نبودند، چون هیچ کس در خانه اش را قفل نمی کرد. همه تمام مدت به خانه هم می رفتند تا چیزی قرض بگیرند، خبرچینی کنند، پز چیزی را بدهند یا از چیزی نکونال کنند یا جدیدترین جوک خانواده را برای هم تعریف کنند. خانواده ای بزرگ، شاد و پرحرارت و پرکار و خانواده دوست، و برای من که یکی یک دانه بودم بهشت بود. پشت پنجره هایی که به باغ ما باز می شد نه غریبه ای بود، نه دشمنی و نه خطری در کمین.

آن سوی باغ، که با خیابانی پردرخت آغاز می شد، شهر من ویلنا قرار داشت. بهترین جا برای تماشای ویلنا بالای کسل هیل بود و من همیشه از دوشیزه راشل که پرستارم بود خواهش می کردم که مرا به آن جا ببرد. ویلنا در کنار رود ویلیا در دامنه تپه هایی سرسبز بنا شده بود، از این رو به مرغزار شهرت داشت. ویلز یک شهر دانشگاهی بود، پر از پارک و کلیساهای سفید با برج های سرخ و طلایی، که معماران ایتالیایی به سبک فاخر و مجلل باروک ساخته بودندش و خانه های زیبای قدیمی اش تپه ها و یکدیگر را در آغوش کشیده بودند. شهری باروح و سرزنده که جان می داد برای بزرگ شدن بچه ها.

من از بالای این تپه مغازه خانوادگی مان را که نصف راسته را در بر می گرفت می دیدم، کنیسه ای را که مراسم مذهبی مان را در آن برگزار می کردیم و جاده ده باصفای کنار دریاچه را که خانه ییلاقی مان در آن قرار داشت. از روی آن تپه، جهانی را می دیدم که همه چیز در آن بهترین بود و این جهان به من تعلق داشت.

و من دوست داشتم همه چیز با تمام جزئیات به همان شکل بماند و هرگز تغییر نکند. روزهایی که به مدرسه می رفتم صبحانه ام نان و کره بود — یک نان گرد و نرم، نه نان گرد و سفت — با یک

فنجان شیرکاکائو، و اگر کسی می‌خواست تغییری در این برنامه غذایی بدهد، فکر می‌کردم که می‌خواهد مسموم کند.

صبحانه‌ام را در اتاق ناهارخوری پشت میزی گرد با پدر و مادر جوانم یا دوشیزه راشل عزیزم می‌خوردم. پدرم که تاتا می‌نامیدمش، به زبان لهستانی معادل پاپا، عزیزترین کس من در دنیا بود و این رازی بود که فکر می‌کردم باید از مامان مخفی می‌داشتم. تاتا گشاده‌رو و اهل دل بود، و علاوه بر این که خودش جوک می‌ساخت به جوک‌های من، چه بامزه بود چه نبود، نیز می‌خندید.

مامان هم گشاده‌رو بود و خیلی راحت می‌توانست با مشکلات کنار بیاید، اما من در همان اوان فهمیده بودم که او بانویی است بسیار قوی و راسخ که عقیده دارد بچه‌ی یکی یک‌دانه یا پدرش باید آسان‌گیر باشد یا مادرش. و چهار سالم که بود، با او درافتادم. مرا به کودکستان مدرنی گذاشته بودند. یک روز صبح، که با دخترهای هم‌سن و سال خودم ورزش سوئدی می‌کردیم، چیزی کشف کردم که داغانم کرد. همه روی زمین خوابیده و پاهایمان را بالای سرمان برده بودیم و انگشت‌هایمان با زمین تماس پیدا کرده بود که یکمرتبه من از این طرف به آن طرف چشم گرداندم و دیدم تُنکهُ همه دخترها ابریشمی است — سفید، صورتی، آبی، زرد، رنگین‌کمانی از لباس‌زیر ابریشمی، که حتی مال بعضی لبه‌اش تور داشت — جز مال من. تُنکهُ من نخی بود و سفید، و بدون تور و تزئین. به مامان گفتم که این وضع باید فوراً اصلاح شود. اما او این‌طور فکر نمی‌کرد. گفتم که اگر تُنکهُ ابریشمی برایم نخرد اصلاً به کودکستان نمی‌روم. مامان گفت: «بسیار خب، نرو.» من نرفتم و در خانه ماندم تا هفت سالم شد که باید به کلاس اول دبستان می‌رفتم.

موقع انتخاب مدرسه هم مامان گفت که یک بچه ثروتمند برای پرورش شخصیت لازم است به مدرسه‌ای برود که بچه‌های همه طبقات اقتصادی در کنار هم باشند. من به مدرسه سوفیا مارکونا گورویتر رفتم، در آن‌جا زبان یدیش^۱ فرا گرفتم و با ادبیات و فرهنگ قوم خود آشنا شدم.

مدرسه و نظم زندگی‌ام را دوست داشتم. برنامه هفتگی من مثل برنامه حرکت قطار به نحوی دقیق تنظیم شده بود. دوشنبه، بعد از مدرسه، درس پیانو داشتم؛ سه‌شنبه، کلاس ورزش؛ چهارشنبه به کتابخانه می‌رفتم و همیشه بدون استثنا با کتابدار بحث می‌شد، چون من کتاب‌های بزرگسالان را می‌خواستم، به‌خصوص کتاب‌های پلیسی و هرچه ترسناک‌تر بهتر، اما او کتاب‌های بچه‌ها را توصیه می‌کرد؛ پنجشنبه‌ها، من و دخترعموها و پسرعمه‌ها با خانم درشت‌هیکلی کلاس ورزش داشتیم که طوری به ما تعلیم می‌داد انگار می‌خواستیم وارد ارتش پروس بشویم، و ما از خنده می‌مردیم؛ و جمعه‌ها در تهیه غذای سبت^۲ به مامان و آشپز کمک می‌کردم — نان آیینی چالا درست می‌کردم و رشته می‌بریدم. جمعه‌ها، هر هفت آشپزخانه خانه ما عطر خوش هفت غذای یکسان سبت را پخش می‌کردند — نوعی نان، کیک اسفنجی، خوراک مرغ و سوپ مرغ.

اما، در سال ۱۹۳۹، ارتش هیتلر به لهستان یورش آورد. بالطبع، وقتی روی ویلنا اولین بمب را انداختند، من از ترس مردم. اما بخت با ما یار بود؛ روی باغ ما بمب نیفتاد. باغ ما آسیب‌ناپذیر بود.

۱. زبان مکالمه اکثر یهودیان اروپای شرقی تا زمان جنگ جهانی دوم. — م.

۲. در عبری، به معنی استراحت است. هفتمین روز هفته که نزد یهودیان روز آخر هفته، ترک کار، و نیز روز عبادت است. — م.

بی تردید، تغییراتی رخ داد. تاتا برای جنگ با متجاوزان آلمانی به ارتش لهستان احضار شد. مامان به من اطمینان داد که او برمی گردد و این اطمینان با وجود شواهد فراوانی که حاکی از بازنگشتن او بود زایل نشد، و چون من اعتقاد زیادی به مامان داشتم حرفش برایم حجت بود. در خانواده تنها من این احساس را داشتم.

کمی پس از این واقعه، خبر رسید که همه افراد گردان تاتا از بین رفته اند. خانواده ما دچار اندوهی عمیق و تسکین ناپذیر شد، اما من و مامان این طور نبودیم. مامان به آن ها گفت که عزاداری را قطع کنند چون تاتا زنده است. همه به او زل زدند و گفتند که سر عقل بیاید و واقعیت فجیع را بپذیرد. چون فکر می کردند که او به خاطر عشق عمیق به شوهرش دچار اختلال روانی شده، اما او تا جایی پیش رفت که با رَبِّی^۱ دعوایش شد و همه به شدت از این وضع متأثر شدند.

یک روز، دوشنبه صبح، مامان از خواب بیدار شد و به آن هایی که از او حرف شنوی داشتند اعلام کرد که تاتا روز پنجشنبه به ویلنا بازمی گردد. او به آن ها سفارش کرد که گریه و زاری را کنار بگذارند و آماده استقبال از پدر شوند، و به مادر بیچاره اش، که حالا هم برای داماد مفقودالاثرش گریه می کرد و هم برای دخترش که دیوانه شده بود، گفت: «یادت نرود یک تکه از آن پنیری که او دوست دارد از کشاورز بگیری.» بعد خودش خانه را از بالا تا پایین برق انداخت و گنجی را پر کرد از خوردنی های مورد علاقه تاتا. روز پنجشنبه، تاتا همان طور که مامان پیش بینی کرده بود برگشت.

۱. عنوان و لقب مجتهدان و عالمان جامعه یهود. — م.

اما اول جلو خانه مادرزنش توقف کرد تا بقیه به تدریج آمدگی پذیرش این اتفاق نامنتظره را پیدا کنند. مادر بزرگ در را باز کرد، نگاهی به این «شبح» انداخت و فریاد کشید: «وای خدای بزرگ، پنیر نگرفتم!»

من در هشت سالگی به نیروی روحی مامان ایمان آوردم. تا تا چندین و چند بار برای ما تعریف کرد که، بعد از این که گردانش از هم پاشید، پای پیاده ده به ده آمد تا خودش را به این جا رساند. به او و چند تای دیگر که جان به در برده بودند گفته بودند که هر طور می توانند خودشان را به خانه هایشان برسانند. تا تا هم پتویی دور خودش پیچیده و کلاه بره ای روی سرش گذاشته و خودش را به دیوانگی زده و قسر در رفته و پیش ما برگشته بود. او تا دو سال بعد که تغییرات دیگری رخ داد در خانه بود. در سال ۱۹۴۰، روس ها، که از سال ۱۹۳۹ تا ژوئیه ۱۹۴۱ متحد آلمان بودند، ویلنا را اشغال کردند، جواهرسازی خانوادگی و دارایی ما را مصادره کردند، اما از خانه و باغ اخراجمان نکردند. خدمتکارها رفتند و دوشیزه راشل ازدواج کرد. آدم همیشه در رفاه و آسایش نیست، من هم به آن وضع عادت کردم.

دنیای من هنوز دست نخورده بود و به هیچ وجه فکر نمی کردم که چیزی به انتهای آن نمانده است.

صبح روز واقعه من به دلیلی خیلی زود از خواب بیدار شدم. مدرسه تعطیل شده بود و من می توانستم شب دیر بخوابم. طبعاً، برخوردار از چنین امتیاز ویژه ای باعث می شود که آدم خوابش نبرد.

به محض این که چشم هایم را باز کردم و دیدم پرده سفید و

صورتی اتاقم در نسیم ملایمی که از سوی ویلیا می‌وزید این سو و آن سو می‌رود فهمیدم که روز خوشی در پیش است، یک روز کامل ماه ژوئن. به منظور رعایت آداب خانوادگی اول پای راستم را از روی تخت بر زمین گذاشتم. روزی که پای راست اول می‌رود شگون دارد، روزی که پای چپ اول می‌رود بدشگون است. در لهستان، کسی که خواهان شگون بود حرف خانواده را گوش می‌کرد. بعد به طرف پنجره رفتم تا ببینم پدربزرگ در باغ است. این باغ مایه لذت و مباهات او بود. کارهای باغبان‌ها را شخصاً تعیین می‌کرد، اگر درختی خوب هرس نشده بود، دعوایشان می‌کرد و اگر نهالی از آب‌وگل درمی‌آمد، بی‌دریغ ازشان تعریف و تمجید می‌کرد. به من و دخترعموها و پسرعمه‌ها می‌گفت: «بچه‌ها، یادتان باشد، کسی که گل‌ها را دوست دارد، همیشه قدری خوبی در وجودش هست.»

آن روز صبح، پدربزرگ در باغ نبود. من از پنجره به بیرون خم شدم و از تماشای گل‌های رز و صدتومنی و یاس بنفش، که باید یکی دو ساعت بعد آبشان می‌دادم، حظ بردم. فکر می‌کنم حدود ساعت شش بود.

کتاب پلیسی را که برای چنین روزی نگه داشته بودم برداشتم و به رختخواب رفتم. از همان جمله اول از دنیا و مافیها دور شدم، برای همین چیزی نشنیدم.

غرق خواندن بودم که مادرم پرید توی اتاق و شمد را از رویم کنار زد و گفت: «زود باش پاشو.»

عصبانی شدم و گفتم: «برای چی؟ مامان...»

«استر، یک‌بار هم که شده حرفی را که بهت می‌زنند بدون سؤال

و جواب گوش کن. عجله کن!»

از رختخواب بیرون پریدم.

«مامان... مگر...؟»

«سؤال، همیشه سؤال. صدایت را بیاور پایین.» صدای خودش در حد پیچ‌پیچ بود: «استر، یک اتفاقی افتاده، عمو داوید تلفن زد، گفت که سربازهای روس ریخته‌اند توی ساختمان پدربزرگ. پدرت بدو رفت آن‌جا. حتی پیژامه‌اش را هم عوض نکرد. هنوز هم برنگشته. زود باش فوری لباست را عوض کن بیا اتاق من.»

سربازهای روس! بدون جروبحث، حرف مامان را گوش دادم و در راه اتاق او موهایم را بافتم. مادرم روی تختش نشسته بود و قوطی کبریت بزرگ آشپزخانه روی زانوهایش بود. با آن قوطی کبریت می‌خواست چه کار کند؟ چرا آن‌طوری نگاهم می‌کرد؟ نکند ترسیده بود.

تا مرا دید گفت: «استر، این قوطی کبریت را ببر خانهٔ مادر من، مادربزرگ سارا. زود باش.»

«قوطی کبریت را برای چی ببرم خانهٔ مادربزرگ سارا؟»

«استر!» صدایش می‌لرزید: «این قدر سؤال نکن! کاری را که بهت گفته‌اند انجام بده. این قوطی کبریت را بگیر ببر. می‌خواهم پیش مادربزرگ باشد. از طرف دروازهٔ باغ برو. از توی خیابان نرو. از توی کوچه‌ها برو. تند برو و تا می‌توانی تند برگرد. می‌شنوی چه می‌گویم؟ یک لحظه هم توی خانهٔ مادربزرگ نمی‌مانی. این را می‌دهی و برمی‌گردی.»

قوطی کبریت از دستم افتاد.

«استر...» صدای مادر ملایم و آرام شد: «استر! متأسفم که عصبانی

شدم، تو را به خدا عجله کن، عجله کن!»

من ترسیده بودم. خیلی بیشتر از زمانی که ویلنا را بمباران کردند. حتی یک بچه هم فوری می‌فهمد که بمباران برای چیست، می‌فهمد که چه اتفاقی ممکن است بیفتد، و وقتی که آن اتفاق نمی‌افتد، خیالش راحت می‌شود. اما آن موقع نمی‌دانستم که چه اتفاقی دارد می‌افتد. نمی‌دانستم چطور دعا کنم و با خدا معامله کنم. آدم باید رک و راست حرفش را می‌زد: «خداجان، خواهش می‌کنم یک کاری کن که بمب‌ها روی خانهٔ رودمین در خیابان پُگولانکای بزرگ ویلنا نریزند. قول می‌دهم فردا جواب مادرم را ندهم...»

در بمباران سال ۱۹۳۹ آلمانی‌ها دعا‌های من مستجاب شده بود، اما حالا نمی‌توانستم دعا کنم. آن موقع پناهگاه تاریکی در کار نبود، زانویی نبود که وقتی صدای بمب خیلی نزدیک می‌شد سرم را در آن مخفی کنم، کلمات آرامش‌بخشی نبود که وقتی شیشه‌ها می‌شکست و آجرها می‌افتاد، مامان با آن‌ها ترس مرا از بین ببرد.

از راه اتاق مطالعهٔ پدرم به داخل باغ دویدم. وقتی که از در رد شدم فهمیدم که مرتکب اشتباه شده‌ام. اول پای چپم را زمین گذاشته بودم، می‌خواستم برگردم و دوباره با پای راست جلو بروم اما ترسیدم وقت تلف شود. در حین دویدن یاس‌های بنفش را نوازش کردم و با نفسی عمیق عطرشان را به داخل ریه‌هایم کشیدم و با خود فکر کردم، وقتی برگشتم آبشان می‌دهم. باغ تغییری نکرده بود، باغ من مثل همیشه زیبا بود و امن. گویی در باغ چیزی زندگی مرا تهدید نمی‌کرد و باغ صبر می‌کرد تا از آن مأموریت حیرت‌آور برگردم. به طرف دروازهٔ عقبی رفتم و وارد کوچه شدم.

در کوچه به پرواز درآمدم. شکر خدا آن روز صبح آن‌جا خلوت بود. تا جایی که نفس داشتم دویدم و در عرض ده دقیقه خود را به

ساختمانی رساندم که مادر بزرگم در آن زندگی می‌کرد. اما پیش از آن‌که پله‌های ورودی را دو تا یکی بالا بروم قدری ایستادم تا نفسم جا بیاید.

دو بار زنگ زدم، اما کسی جواب نداد. با پاشنه کفشم به در کوبیدم. سرانجام صدای خواب‌آلود مادر بزرگم را شنیدم: «چه کسی آن‌جاست؟»

«مادر بزرگ، منم، در را باز کن.»

او در را باز کرد و مرا زیر باران سؤال گرفت: چرا صبح به این زودی به دیدنش آمده‌ام؟ چرا نفس نفس می‌زنم؟ توی این قوطی چیست؟ دلم می‌خواست، همان‌طور که مادرم سر من داد کشید، سر او داد می‌کشیدم، سؤال نباشد! من جوابی ندارم! اما، به جای این کار، آنچه می‌دانستم به او گفتم. گفتم که سربازها در خانه پدر بزرگ سلیمان‌اند و تاتا پیژامه به تن رفته آن‌جا. او، طوری که گویی این ترسناک‌ترین اتفاق ممکن بود، پرسید: «با پیژامه رفته؟» من دوباره گفتم، بله با پیژامه، و خودم هم از این موضوع به وحشت افتادم. قوطی را به او دادم و وقتی که او در آن را باز کرد، هر دو ماتمان برد.

زمردها و سایر جواهرات مادرم در قوطی کبریت بود — گردنبندها، گوشواره‌ها و همه انگشترهایش. آن‌ها، در آن‌جا و بیرون از قوطی‌های مخملی‌شان، مانند جواهرات اسباب‌بازی به نظر می‌آمدند. مادر بزرگم در قوطی را گذاشت. چشم‌هایش را بست و زیر لب دعا کرد.

به او گفتم: «مادر بزرگ، من باید بروم. مادر بزرگ، مامان گفت که فوری برگردم. مادر بزرگ...؟ فکر می‌کنم یک علتی داشته که مامان جواهراتش را فرستاده...»

او همچنان دعا می‌کرد. من رو پنجه پا ایستادم و گونه‌اش را بوسیدم. بعد او را در آغوش گرفتم و صورتم را به بازویش فشردم. آن‌قدر دلم می‌خواست به او بگویم که چقدر دوستش دارم، که چقدر وجودش برایم ارجمند و بااهمیت است، می‌خواستم بگویم که همه روزهای بچگی‌ام را که با هم گذرانیدیم به خاطر دارم، روزهایی که با کاغذ و قیچی برایم عروسک درست می‌کرد و با مقوا خانه می‌ساخت. اما فرصت نبود، همین‌قدر گفتم: «مادر بزرگ دوستت دارم، خیلی دوستت دارم.»

او گفت: «آه، بچه‌جان، به مادرت بگو...» اما حرفش را قطع کرد و فرق سر مرا بوسید.

از در بیرون دویدم و گفتم: «مادر بزرگ، به زودی می‌بینمت.» موقعی که بدو از پله‌ها پایین می‌رفتم، به مغزم خطور کرد که دیگر هرگز مادر بزرگم را نمی‌بینم و دعا کردم، خدایا، نگذار این قدر فکرهای بد به مغزم راه پیدا کند.

تا خانه، همه راه را دویدم. وقتی که به در باغ رسیدم، صدای مکرر زنگ در جلو به گوشم رسید. مامان کجا بود؟
مادرم در اتاق ناهارخوری پشت میز خالی نشسته و دستش را به چانه‌اش تکیه داده بود.

«مامان، زنگ می‌زنند. نمی‌شنوی؟ من بروم در را باز کنم؟»
او جواب داد: «نه، خودم باز می‌کنم.» اما از جایش تکان نخورد.
«استر، بنشین، از نفس افتاده‌ای. قوطی را به مادر بزرگ دادی؟»
«بله که دادم. مامان، زنگ در...»

«بله، زنگ در.»

آهسته از جایش بلند شد و مدتی طول کشید تا به در رسید و آن را باز کرد.

پشت در پدرم ایستاده بود و دست‌هایش به پشتش بود. کنارش دو سرباز روس سرنیزه به دست ایستاده بودند. پدر و مادر بدون حرف نیم‌نگاهی با هم ردوبدل کردند، اما پدر از من چشم گرداند، گویی خجالت می‌کشید که من او را پیژامه به تن، در حالی که سرنیزه به پشتش گرفته بودند، می‌دیدم. آرام آرام وارد راهرو شد، از جالباسی، که چتر و چوب‌های پیاده‌روی‌اش به آن آویزان بود، گذشت و وارد اتاق غذاخوری شد. سربازها با قدم‌های سنگین کنارش راه می‌رفتند. موقعی که وسط اتاق رسیدند، سکوت شکسته شد و یکی از آن‌ها فریاد کشید: «همه‌تان روی زمین زانو بزنید! شماها بازداشت هستید!»

حتماً، قبل از انجام این کار احمقانه، پدرم همه‌چیز را توضیح می‌داد و سربازها می‌رفتند. او کاری نکرده بود — نه دزدی کرده بود، نه کسی را کشته بود، نه جرم دیگری مرتکب شده بود — آن‌ها نمی‌توانستند او را دستگیر کنند. او باید آن‌ها را وادار به معذرت‌خواهی می‌کرد. اما او ساکت ماند. پدرم و بعد من دوزانو روی زمین نشستیم. من با خودم فکر کردم که مادرم از این کار امتناع می‌کند. پدرم هم همین فکر را کرده بود، چون خیلی آهسته زیر لب گفت: «رایا...» و مادرم معذب اما مصمم پشتش را راست کرد و کنار ما روی زمین نشست.

تصمیم گرفتم بفهمم که چطور می‌توانستند ما را، که کاری نکرده بودیم، دستگیر کنند؟

پرسیدم: «چرا ما بازداشت هستیم؟»

مادرم دستش را به علامت هشدار بلند کرد، اما دیر شده بود. سربازها به من و بعد به پدر و مادرم که رنگ به صورتشان

نمانده بود و بعد به یکدیگر نگاه کردند. آن که دستور صادر کرده بود چشم‌های ریز روشن و دماغ پهن عجیبی داشت، و هم او بود که کاغذ سفید بلندی از جیبش بیرون آورد و خواند: «... شما کاپیتالیست هستید و در نتیجه دشمن مردم... شما به قسمت دیگری از مملکت بزرگ و مقتدر ما فرستاده می‌شوید...»

سرباز خواند و خواند، کلمات گویی از سوراخ‌های بزرگ دماغش بیرون می‌ریخت، کلمات بسیار که مفهومشان بسیار گنگ بود. من خیلی از آن‌ها را درک نمی‌کردم. کاپیتالیست یعنی چه؟ تنها کلماتی که برای من معنا داشتند آن‌هایی بودند که دنیای مرا به انتها می‌رساندند. مرا از خانه‌ام می‌بردند، از شهرم که در آن متولد شده بودم، از مردمی که دوستشان داشتم. احساس نمی‌کردم که دشمن مردم هستم، فقط دشمن آن سربازهای خوفناک بودم. از آن‌ها نفرت داشتم. در دلم به آن‌ها ناسزا گفتم، تحقیرشان کردم، آرزو کردم که بمیرند.

مادرم دستش را دراز کرد و کوشید انگشت‌های مرا که به هم قفل شده بودند باز کند. گفتم: «مامان، من حالم خوب است. باور کن راست می‌گویم.» این را بیشتر برای اطمینان بخشیدن به خودم گفتم تا او.

سرباز خواندنش تمام شد. از این‌که وظیفه‌اش را به نحو تحسین‌آمیزی به انجام رسانده بود کاملاً راضی به نظر می‌آمد، کاغذ را طوری که گویی سندی گرانبهاست دوباره تا کرد.

مادرم آهسته گفت: «استر، برو اتاقت لباس‌هایت را جمع کن.» من از جایم تکان نخوردم. آیا آن‌ها نمی‌خواستند با سربازها بحث کنند؟ خواهش و التماس کنند؟ دخالت آدم‌بزرگ‌منشانه معجزه‌آسا کنند؟

مادرم بهم سقلمه زد و هر دو چهاردست و پا از روی زمین بلند شدیم. پدرم به مادرم گفت که کمکش می‌کند تا وسایلشان را جمع کنند و خواست از جا بلند شود که سرباز دیگر سرنیزه‌اش را طرف او گرفت و گفت: «از جای تکان نخور. سر جای بمان.» پدرم اطاعت کرد و سرش را بین دست‌هایش گرفت.

وقتی به اتاقم رسیدم، خواستم در را ببندم که سرباز فریاد کشید: «دختر، در را چهارطاق باز بگذار.»

در را باز گذاشتم. وارد اتاق شدم و دوروبرم را نگاه کردم. این اتاق من بود: پرده‌های اتاقم با جریان هوا این طرف و آن طرف می‌رفتند، غنچه‌های ریز گل سرخ باغچه کاغذیواری کماکان در حال باز شدن بودند، عروسک‌هایم طبق معمول روی عسلی کنار هم قرار داشتند، کتاب‌هایم در قفسه‌ها بودند، کتاب پلیسی‌ای که داشتم می‌خواندم از همان صفحه روی تخت افتاده بود. نه، من این اتاق را ترک نخواهم کرد. کسی نمی‌تواند به این کار وادارم کند. من پیش از ترک این اتاق به اراده خودم می‌میرم و کپه‌ای کوچک از من بر جا خواهد ماند.

دلم می‌خواست خودم را پرت کنم روی تخت و گریه سر بدهم. اما در باز بود و سربازها مرا می‌دیدند. نمی‌دانم از ترس بود یا بی‌باکی که بغضم را فروخوردم و شروع کردم به بستن چمدانم. آدم برای «قسمت دیگر مملکت بزرگ و مقتدر ما» چه لباس‌هایی لازم دارد؟ کمد چوب بلوط سبک و کوچک من پر بود از انواع و اقسام بلوز و دامن و اونیفرم مدرسه و لباس مهمانی. اگر دست خودم بود، با بلوز و شلوار کوتاه راحت بودم. از این فکر دوباره اشک در چشم‌هایم جمع شد. شلوار کوتاه و بلوز معنی‌اش تفریح

و شادی و آزادی بود، روزهای بی‌خیالی در ده، تعطیلات در کنار دریا. آلبوم عکس‌های خانوادگی را برداشتم — سند روزهایی که با خانواده‌ام به سر برده بودم — پیک‌نیک با پسرعموها و دخترعمه‌ها و عموها و عمه‌ها در جنگل، شنا در دریا، عکس‌های دوران بچگی، جشن تولدها، عکس بزرگ‌ترها با لباس‌هایی که ما بچه‌ها به آن‌ها می‌گفتیم لباس‌های عهد بوق و از دیدنشان خنده‌مان می‌گرفت. در یک آن این آلبوم تبدیل شد به مهم‌ترین چیزی که داشتم و آن را با کتاب‌هایم، از جمله کتاب پلیسی ناتمام، روی تخت گذاشتم.

آلبوم توجه مرا به چیز عجیبی جلب کرد، چیزی که واقعا بسیار عجیب بود. خانه ساکت بود، بی‌اندازه ساکت. بقیه کجا بودند؟ بی‌صدا به طرف پنجره رفتم و به باغ نگاه کردم. عمو داوید کجا بود؟ عمه برتا و عمه سونیا؟ آن‌ها کجا بودند؟ باغ ساکت و خالی بود. نه از آن‌جا صدای حرف می‌آمد، نه از پشت پنجره‌ها صدای خنده‌ای. با احساسی سهمگین به سوی کمد برگشتم... رعب و وحشت نبود، خشم نبود، چیزی بی‌نام و بدتر از این‌ها بود.

چند لباس برداشتم و روی تخت گذاشتم.

در اتاق ناهارخوری، پدرم همچنان روی زمین نشسته و شانه‌هایش فرو افتاده بود. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد، چشم‌هایش مات و خیره بود، گویی چیزی نمی‌دید. ظرف صبحی بی‌نظیر، در یک روز تمام عیار ماه ژوئن، پدر جوان من پیر شد. به پدرم نگاه کردم و بدون توجه به سربازها، که می‌توانستند به من بگویند چه کار می‌توانم بکنم و چه کار نمی‌توانم بکنم، از او اجازه گرفتم که نزد مادرم بروم. او سرش را پایین آورد و دستم را نوازش کرد.

مادرم نیز تغییر کرده بود. او معمولاً متین و خویشتندار و به طرز

وسواس آمیزی با نظم و ترتیب بود، اما حالا صورتش برافروخته و نوک موهای بافته‌اش باز شده بود. کمد چوب ماهون بزرگ و طبقه‌های آن، که همیشه پاکیزه و مرتب بود، به شدت به هم ریخته بود، پیراهن‌ها از چوب‌لباسی‌ها در آمده و روی زمین ریخته بود، زیرپوش‌ها و لباس خواب‌ها از کتوها بیرون زده بود. مادرم سراسیمه و دستپاچه بین کمد و گنج‌ها و تخت در رفت و آمد بود و لباس درمی آورد و روی تخت کود می کرد. به او گفتم، کاری هم به من بدهد، چون وسایلم را جمع کرده بودم و شدیداً نیاز داشتم که سرم را گرم کنم. بی کار بودن بسیار ترسناک بود. او، بی آن که نگاهم کند، گفت: «برو از پدرت بپرس، نمی بینی گرفتارم؟» و من فهمیدم که گریه‌اش گرفته است. در خانه ما اشک ریختن خلاف مقررات بود، در آن جا ما شادی‌هایمان را با هم قسمت می کردیم و غم‌هایمان را می پوشانیدیم. خانه همیشه انضباط آهینی داشت، و حالا این انضباط بی رحمانه می نمود. چرا ما نمی توانستیم مثل بقیه مردم گریه کنیم؟

به مادرم گفتم: «اگر کاری با من داشتی، فکر کنم می دانی کجا پیدایم کنی.» مادرم عکس العملی نشان نداد. این یک لطیفه آبکی بود. همه همیشه از دست من می نالیدند که دم به ساعت غیب می زند و هر وقت بهم احتیاج دارند سرگرم بازی هستم.

در اتاق ناهارخوری سکون و سکوت خاصی حکمفرما بود، به نظر می آمد سربازها بی دلیل بلندبلند نفس می کشیدند و پدرم نفسش بیرون نمی آمد. تلفن زنگ زد و همه، حتی سربازها، از جا پریدیم. پدرم به طور خودکار بلند شد که جواب بدهد، اما آن‌ها با خشونت او را عقب زدند. یکی شان گوشی را برداشت و گفت: «رفیق یورنکو

جواب می‌دهد. بله. بله. مادر و پدر و بچه. بله. جز دو تا آدم پیر کس دیگری نیست. توی راهرو با رفیق ایوانف و فیلیپوف. بقیه رفته‌اند. نه. نمی‌دانم. خانه‌ها خالی‌اند. بیشتر از ده دقیقه وقت لازم نیست.» و گوشی با صدا روی تلفن قرار گرفت.

یورنکو به پدرم دستور داد که لباس بپوشد و وسایلش را جمع کند. من نمی‌دانستم چه کار کنم یا کجا بروم. در سرسرا نزدیک اتاق پدر و مادرم ماندم. گویی فقط چند دقیقه گذشته بود که یورنکو پرسید آماده‌ایم.

مادرم گفت: «نه، آماده نیستیم رفیق، ما حالاً حالاها کار داریم.» شجاعت مادرم را تحسین کردم، اما می‌ترسیدم که زیاده‌روی کرده باشد.

«باید آماده شوید. دقیقاً ده دقیقه دیگر این‌جا را ترک می‌کنیم. یک دقیقه هم اضافه نمی‌شود.»

مادرم عقل کرد و با او بحث نکرد. او به پدرم گفت که ساک بزرگ حصیری را بردارد و چیزهایی مثل شمد، لحاف، بالش، یکی دو تا قابلمه و چند قاشق و کارد و چنگال تویش بگذارد. من با خودم فکر کردم، این‌ها کجا استفاده می‌شود؟ و، قبل از این‌که از اتاق خواب بیرون بروم، به پدرم حالی کرد که در چمدان کمی پول مخفی کرده است.

بعد با مقداری لباس وارد اتاق من شد، من به طرفش دویدم و گفتم: «مامان، جلو خانه چند تا کامیون ایستاده.»

او لحظه‌ای بی‌حرکت ماند: «پس... پس کامیون آورده‌اند. چرا وسایلت را توی چمدان نگذاشته‌ای؟»

«مامان! ما باید مثل اسب‌ها سوار کامیون بشویم؟»

«نمی‌دانم. چه فرقی می‌کند؟ استر... استر، چرا کاری را که بهت گفتند انجام ندادی. زود باش یک ساک بیار.»

من نمی‌توانستم به او بگویم که نزدیک شدن به چمدانی که مایملک من باید در آن گذاشته می‌شد بیش از توان من است و می‌خواستم کاری را که چند لحظه بیشتر وقت نمی‌گرفت تا جایی که می‌شد به تأخیر بیندازم.

«مامان، بقیه کجا هستند؟ عمه سونیا، عمو داوید؟»

«استر، هیس! آن‌ها رفته‌اند. موقعی که صدای سربازها را شنیدند از خانه بیرون رفتند. استر، این را نمی‌توانی بیاوری.» آلبوم را می‌گفت. «باید تا جایی که می‌شود با خودمان لباس ببریم، برای این جا نداریم.»

«مامان، خواهش می‌کنم، من این را خیلی لازم دارم. برایم خیلی اهمیت دارد. می‌گذارمش کف چمدان، لباس کمتر می‌آورم. این همه لباس لازم ندارم. ترجیح می‌دهم پابرهنه بیایم...»

مادرم بدون توجه به حرف‌های من چند لباس جدا کرد، دست‌هایش با حرکات تند و عصبی جلو و عقب می‌رفت و من از بس خواهش و تمنا کرده بودم داشتم دیوانه می‌شدم. بالاخره او تحملش تمام شد و خیلی جدی و با تحکم گفت: «آلبوم را نمی‌شود برد.» بعد نگاهی به پشت سرش انداخت و زیر لب گفت: «اگر ببریمش، درباره آدم‌هایی که عکسشان توی آن است ازمان سؤال می‌کنند.» با این‌که مفهوم این حرف را نفهمیدم، حالت صحبتش مرا ساکت کرد. جلو سرازیر شدن اشک‌هایم را گرفتم و آلبوم را در قفسه گذاشتم و یواشکی نوازشش کردم و بدرود گفتم.

مادرم از اتاق بیرون رفت و من عجولانه و بی‌نظم لباس‌ها را

در ساک گذاشتم. لباس‌های من تشکیل می‌شد از چند لباس‌زیر، یک لباس‌خواب، چند جفت جوراب و یک دستمال، دامن پشمی سرمه‌ای مدرسه، یک بلوز سفید نخی، یک ژاکت پشمی آبی و قرمز، و سه پیراهن کتان. هرچه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم پالتو را در ساک جا بدهم و چیزی نمانده بود که منصرف شوم، اما خوشبختانه منصرف نشدم. آن روز صبح یک پیراهن نخی آبی، جوراب نازک آبی و کفش سیاه پوشیده بودم.

زنگ در به صدا درآمد و احساس امیدواری نهانی در من به وجود آورد: کسی آمده بود که ما را نجات دهد! پریدم توی اتاق ناهارخوری و سرسرا را نگاه کردم. یورنکو داشت در را باز می‌کرد. مادرم مثل تیر از کنار من رد شد و به دالان رفت.

یورنکو از او پرسید: «این مرد کیست؟»

مادر نگاهی به برادرش لیوزیک، که رنگ به صورت نداشت، کرد و آرام گفت: «نمی‌دانم. تا الآن ندیده‌امش.»

سرباز در را محکم بست. موقعی که مادرم برگشت، می‌خواستم بپرسم چرا این کار را کرد که به یاد آلبوم افتادم و جلو زبانه را گرفتم.

یورنکو به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ده دقیقه‌تان تمام شد. برویم.»

من دویدم که چمدانم را بردارم و پدرم هم از اتاق خواب بیرون آمد. او با آن دو کیف سفری چرم خوک، که دو ردیف نوار از چرم بز تزئینش کرده بود، به آقای محترمی شباهت داشت که عازم سفری تفریحی در تعطیلات است، کسی که به‌شدت به تعطیلات نیاز داشت. مادر با ساک حصیری بزرگ پشت سر او به راه افتاد.

موقعی که از خانه خارج شدیم و به خیابان آفتابی رفتیم، دوباره متوجه شدم که اول با پای چپ قدم برداشته‌ام. اما این بار می‌دانستم که در هیچ جای جهان پای راستی نیست که نجاتمان دهد. فقط یک کامیون مانده بود که منتظر ما بود و تویش پر بود از آدم‌های محو و ساکت. اما در پیاده‌رو ده دوازده نفر ایستاده بودند که با کنجکاوی نگاه می‌کردند و زیر لب چیزهایی می‌گفتند. من تشخیص نمی‌دادم که چه می‌گفتند، اهمیتی هم نداشت.

یورنکو دستور داد که سوار کامیون شویم. پدرم کیف‌هایش را زمین گذاشت و مرا بلند کرد. من صورتم را در شانه‌هایش مخفی کردم. او مرا محکم‌تر گرفت و بعد آرام کنار زنی که پیراهن ابریشمی به تن داشت گذاشت. زن از جایش تکان نخورد. بعد به کمک مادر رفت، مادر سرش را بالا گرفته بود، اما گونه‌هایش بر اثر فشاری که موقع بالا کشیدن خودش از کامیون به او وارد شده بود سرخ شده بود. بعد چمدان و ساک حصیری بالا رفت و آخر از همه پدر سوار شد. در میان صورت‌های تیره و تار داخل کامیون پدر بزرگ و مادر بزرگم را تشخیص دادم. در کامیون، از خانواده ما کس دیگری نبود.

برایشان دست تکان دادم، اما آن‌ها حرکتی نکردند که نشان دهد مرا دیده‌اند. چشم‌هایم را هم گذاشتم. این کار روبه‌رو نشدن با کسانی را که در خیابان ایستاده بودند و بربر نگاهمان می‌کردند آسان می‌کرد، در عین حال، همه‌چیز را از من دور می‌کرد و مرا در عالم رؤیایی نیمه‌واقعی رها می‌ساخت.

کسی مادرم را صدا زد: «رایا!»

مادر بزرگ سارا کنار کامیون ایستاده بود، نگاهی به مادرم کرد و بعد دست‌هایش را جلو صورتش گرفت.

در عقب کامیون از بیرون قفل شد و موتور کامیون روشن شد. کامیون غرش کنان در خیابان پُگولانکای بزرگ به حرکت درآمد، از خانه سفید که درهایش از چوب ماهون بود گذشت — پرده‌ای از پنجره اتاق ناهارخوری بیرون آمده بود و در باد تکان می‌خورد — از دیوار باغ ما گذشت و خیابان را، که من خانه‌هایش، درخت‌هایش و سنگفرش پیاده‌رویش را دانه‌به‌دانه می‌شناختم، پشت سر گذاشت. کسی با نگرانی و خشم ما را صدا زد: «رایا، ساموئل، استر، چه اتفاقی افتاده؟ شماها را کجا می‌برند؟» بعد صدا دور شد، اما من عمه سونیا را دیدم که دنبال کامیون می‌دوید و دست‌هایش را باز کرده بود و موهایش در باد پریشان شده بود. صدایش زدم: «عمه سونیا...» و گریه سر دادم. مادرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آرام گفت که گریه نکنم. چند نفر دیگر هم در کامیون آهسته گفتند: «هییس... هییس...» اما من گریه را قطع نکردم، چون به نظرم وقت گریستن بود.

بقیه ساکت بودند. همچنان که کامیون غرش کنان از خیابان‌ها و پارک‌های سرسبز و بازار ویلنا، که غرق در نور خورشید بودند، می‌گذشت همه دیدند که همشهریانشان در پی کارهای روزمره خویش‌اند — خرید می‌کردند، می‌ایستادند و گفت و لغت می‌کردند، یا روی نیمکتی زیر آفتاب نشسته بودند. اما در این کامیون انسان بار زده بودند، انسان‌هایی که در سکوت پایان گرفتن جهانشان را نظاره می‌کردند.

در ایستگاه قطار اغتشاش و آشفتگی عجیبی بود: جمعیت عظیمی در هم می‌لولید، کامیون‌ها، که بیشتر از صد تا می‌شدند، از مسیرهای مختلف می‌رسیدند و همه پر از آدم بودند. سعی کردم

چهرهٔ آشنایی بیابم، اما فقط غریبه‌هایی را دیدم که محنت و بی‌پناهی از سرتاپایشان می‌بارید. چرا ما؟ این سؤال رهایم نمی‌کرد. چرا ما؟ سربازی که یک‌خروار نشان به سینه‌اش بود به طرف کامیون ما آمد. او قهرمان بود. به ما گفت که اسم‌هایمان را می‌خواند و ما باید با دقت به دستوراتش گوش بدهیم. اسم‌ها تمامی نداشت، اما ما از قلم نیفتاده بودیم. سرانجام گفت: «روڈمین، ساموئل، رایا، استر به قطار دوم. روڈمین، آنا به قطار دوم. روڈمین، سلیمان به قطار اول.» مادر بزرگم فریاد کشید. هرگز چنان فریاد ترسناکی نشنیده بودم، حتی در کابوس. این فریاد، که از عمق وجود این زن ظریف و شکننده اما مغرور و قوی بیرون آمد، حکایت از دردی وصف‌ناپذیر و در عین حال خشم و ناباوری محض داشت. به پدر بزرگم نگاه کردم. او به آدم‌های پریشان و متحیر و درهم‌ریخته و سربازها و کامیون‌ها نگاه می‌کرد، اما چیزی نمی‌دید.

مادر بزرگم به سرباز قهرمان ملتجی شد، زنی که در عمرش از هیچ‌کس هیچ‌چیز مطالبه نکرده بود. «تو را به خدا، اجازه بده من با او بروم. من می‌خواهم با شوهرم بروم. بدون او هیچ‌جا نمی‌روم. تو را به خدا، خواهش می‌کنم...»

سرباز شانه‌های خود را بالا انداخت و مدال‌ها جیرینگ‌جیرینگ صدا کرد: «پیرزن، حرف زیادی نباشد، هر کار که بهت گفته‌اند انجام بده.»

مادر بزرگم، در بحبوحهٔ این هراس و عذاب جانکاه، از این‌که کسی با او آن‌طور حرف زده بود حیرت کرد و دستمالی جلو دهان خود گرفت و دیگر صدایش درنیامد. پدرم سعی کرد دل سرباز را نرم کند، اما سرباز با صدای بلند دستور صادر می‌کرد و صدای پدرم به گوشش نرسید.

سرانجام، آخرین اسم خوانده شد. کسانی که باید با قطار اول می‌رفتند وداعی مختصر با اعضای خانواده‌شان کردند و از کامیون پیاده شدند. پدربزرگ من، بی یک کلمه حرف، پاکشان از کنار ما گذشت.

«سلیمان...»

ضجهٔ مادر بزرگم آرام آرام خاموش شد.

من خودم را بین مادر بزرگ و پدرم جا دادم و با یک دست دست مادر بزرگ را که حالا دیگر بی‌محبا با اشک می‌ریخت نوازش کردم و با دست دیگر محکم به پدرم آویختم، مبدا که او را هم از من دور کنند. از کجا معلوم که این سرباز نظرش را تغییر نمی‌داد؟ پس از این‌که همهٔ کسانی که باید با قطار اول می‌رفتند پیاده شدند، گریهٔ مادر بزرگ با گریهٔ همگانی مسافران کامیون درآمیخت. سرباز به ما دستور داد پیاده شویم و در دو صف به طرف قطار دوم برویم. من با مادرم راه می‌رفتم و پدرم مادر بزرگ را در حمایت خود گرفته بود. در دست همه‌مان یک چمدان بود — مادرم ساک حصیری را در دست داشت و چمدان من مدام یا به پای خودم می‌خورد یا به پای او.

در مقابل ما، واگن‌های باری مخصوص چهارپایان انتظار کالاهای انسانی خود را می‌کشیدند.